

بازی اول: پندار پیر ساده‌دل
 بازی‌کننده: پیرمردی خراسانی، با کت بلند و
 شلوار رسمی کهنه، شال زرد کربلایی، عینک به
 چشم و عصا به دست، با آرسی‌های چرم گیلان
 به پا.
 با قطع شدن صدای موسیقی، نور بر صحنه
 می‌تابد، دکور انتزاعی، از نقوش معرق و کاشی و

آینه و ابر و باد، برای تمامی صحنه‌ها همین گونه،
 پیرمرد، دستمال ابریشمین در یک مشت و عصا
 در دست دیگر، آرام آرام وارد می‌شود.
 پیرمرد: آقا جان با شنایم، گوش بدارید، مو
 نفهمیدم، شنیده‌هارم به یادم نسپردم، اونچی
 هم که شنیدم همچی درست به کار نیستم،
 درختمه کنار جوب پر آب، نکاشتم که به گاهش

رویش کنه و به گاهش میوه بده و به گاهش سایه
 نوازشگری هم به ما بندزه. (می‌ایستد با دستمال
 عرقش را خشک می‌کند، ساعتش را می‌نگرد و
 دوباره راه می‌افتد) آخ که دلَم پیره، آقا مخوام داد
 بزَنم: هی مردم درخت خودتانه مندو شور هزار
 نکارید که هیچ وخت نه روشی آرش مبینین، نه
 بر و سایه‌ای پراتا مدره.

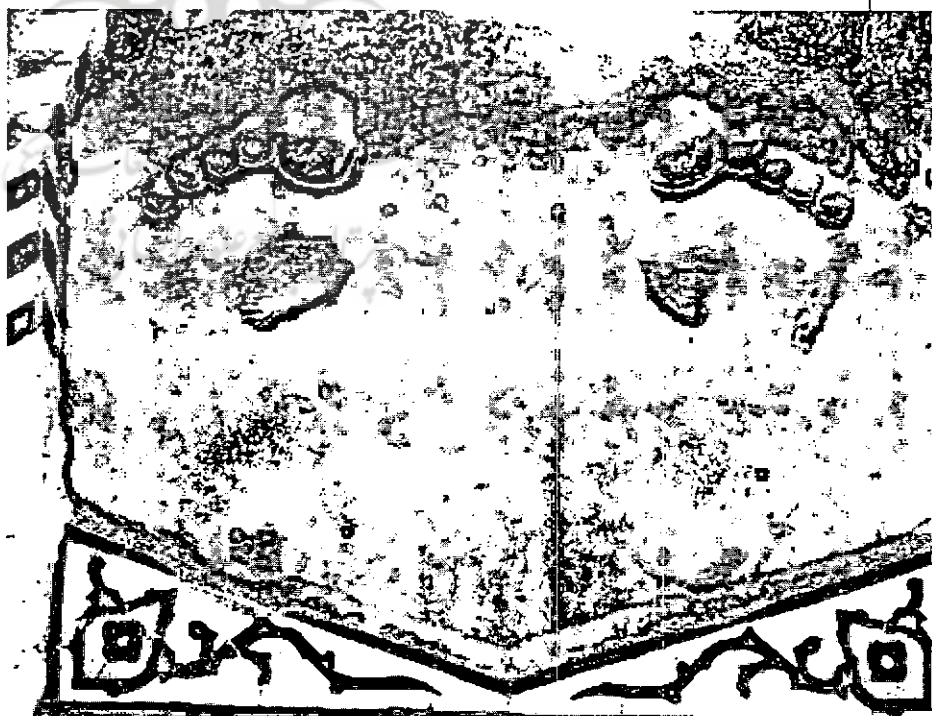
(می‌ایستد، عاجزانه تلاش در تلقین تجربه دارد،
 رو به تماشاکننده) دیلم مخه‌ای ریذین که همگویی
 و هم‌نشینی و هم‌اندیشه‌گی با بداندیش بدکار،
 همچی به که انگار درختار، بر شوره‌زار کاشته
 بشین. امان از بداندیش بدکار، (دست می‌تکاند،
 سر می‌تکاند) آدم ر به خار و خَس ناچیز بی‌یه‌وو فرا
 مگردنه، میگی د برابر هر یله بادی از این سو به اون
 سو تو مخورین و شافتک مزین. آخرشم (جز می‌زند
 در خود می‌گرید) مند و آخال‌ها و نخاله‌ها مفتن،
 وختی هم که ور مخزن، شما ورخاستین، دنیا در
 رفته، همسون مو (اوج اشک‌ها) (آرام‌تر پس از پاک
 کردن صورت خود) همه جا، آشفته دیده مِر، دلت،
 روونِت، حتی نندو کودونِت، همه چیزت بت و
 پوته، بنیاد و نهاد و کردارت هم رفته به باد (با خود
 می‌اندیشد و افسوس می‌خورد) باور کن آقا جان،
 همچی زمین‌لرزه و تندآبی به بنیادم آفتیده که
 از مو همه چیزو مه بر کنده، همه یم میرسن ایی
 آشفتنگی از چیه؟ (عصبی) از مرگ مفاجیه، به شما
 چی، از مویه، از خودمه نمتمن بگوم، یعنی نمشه
 گفت. (آرای) خودتا که بهتر مدنین آقا جان، مو به
 گردن خودمم هس، مو میدم که گردونه دره مره
 که از راه بیرون بشه و گردونه‌سوار ر سرنگون کنه،
 اما چلمنی کردم زدم به در بی خیالی، در حالی که
 هم گردونه ر، هم گردونه‌بان ر خوب مشناختم. (با
 تضرع پیش‌تر می‌آید و آرام به دور خود می‌چرخد
 و ادامه می‌دهد که:) آقا جان مردم حالا که، مردم
 زمان ما نستن، یک سری مردمون سراسیمه ین،
 آشفته و درهم، تب و تیخ به گردونه آتشی سوار
 مرن، بی خیال گردونه‌بان اصلی، افسار هم که
 رها، (بازیگری به سبک‌سواران می‌کند) دست به
 افسار ندرن پا به رکاب درن، زود شتاب مگیرن،
 بی‌تابی‌ها زیاد رفته، یک گازو (خسته می‌ایستد و
 روی عصا پایین می‌رود تا بتشیند) یک بوق و یک

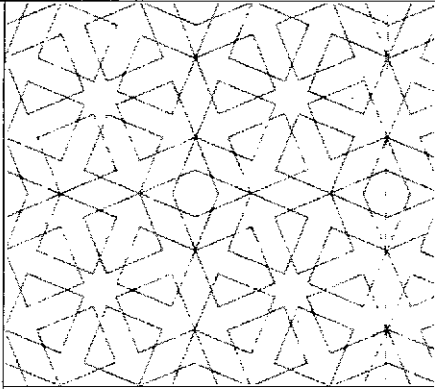
واگویه‌های پندارباورمداران

نمایشنامه در آستانه حضور

اجتک شش‌بازی کوتاه برای صحنه نمایش

موشک جاوید





بازی دوم: پندار دارای نامد

با ضربات طبل و دف و دایره‌زنگی و نوری که بر صحنه فلاش می‌شود، مردی میان سال و شیک پوش، هراسان و فریادزن بر صحنه ظاهر می‌شود، وحشت زده به هر سو می‌دود و می‌گریزد، با قطع شدن صدای طبل و دف و نور فلاش، مرد با چهره‌ای خسته، عرق ریز، و نفس‌زنان، آرام از سویی وارد صحنه می‌شود، نور عمومی و عادی. مرد دارا! شما که می‌دونید آقا، من همیشه دوست دارم کنار پنجره بشینم و از فراز به چشم‌اندازهای دور دست نگاه کنم، اما حالا به چیز برام جالبه، اینکه پیام پیش شما، کنار پنجره تون بایستم، حتی نمی‌تونم بشینم، تازه ایستادن پشت پنجره هم مشکل داره، این همه آدم، تو در تو، نفس به نفس، فرو شده تو آغوش شما، زیر سقف عیامانندتون، برام همیشه عجیب بوده، دست که بالا میاد تا دخیل شه، سرهایی که فرو می‌افتن، چشمایی که گریون می‌شه، ژرفای حرم شما، شکوه در خود فرو رفته و به خدا رسیدن، این همه آدم، حالا نوبت منه، خوبیش اینه که گذرنامه هم نمی‌خوانین، واری می‌شه که شدم اثاثیه هم که ندارم، خودمم و خودم. (لحظه‌ای درنگ و هراسی که در او رشد می‌کند) اما نه، بابام خدایم‌رز می‌گفت: همیشه، آدم خودشه و خدا، وقتی وارد مکان زیارتی می‌شه، وضع فرق می‌کنه، خودشه و خدا و شفییعی که انتخاب کرده، پس حالا منم و شما و خدا.

(ترسیده و ایفت‌مند چند گام به جلو و اطراف برمی‌دارد) همین جاس که بابای آدم میاد جلو چشاش آقاجون، درستنه من تنهام، اما وقتی این حرفا یادم میاد، چار ستون تنم رعشه می‌گیره، (زانو زده و در خود) من یه مرد پنجاه ساله‌ام، خام‌اندیش، سودایی سود و سور، خب چی بگم آقا، میگن شما همه چیز و می‌دونین، پس چه جای گفتن؟ (رو به تماشاکننده) ارث پدری بود، زحمت کشیده بود، نمی‌شد که به بادش بدم، باید پول روی پول می‌کردم، وقتی باباه مرد، منم زدمش به کار، (خجالت‌زده و شرمگین) خب یه انقلتی هم تو کار ما بود، قبول، ولی، آخه پولو نمی‌شد یله بدم تو دست این و اون، حالا که پام رسیده اینجا دارم می‌گم.

(آرام روی زمین چمباتمه می‌زند) اصلن آقاجون دارم میام پیش شما که پیش از رفتنم استخون سبک کنم، بگم ناگفته‌هامو، که دلم خالی شه، درد نیست، (عصبی) دق شده اومده حنجره‌مو گرفته، شبا خواب ندارم، نمی‌دونم چی کار کنم، آقاجون ببین من بازاری که بماند، تاجر بین‌المللی، حالا چم خالیه، پشم و پیلیم هم ریخته، آشکارا دارم می‌گم دیگه. (روی زمین تند چهار دست و پا تا جلو صحنه می‌رود) به شما که نمی‌شه دروغ گفت، واسه همینه که دارم میام پابوس آستانه شما.

(آرام و رؤیایی قد می‌کشد) شاید تو پرواز خیال

کنار شما، پشت پنجره‌های پر برقتون، به جایی واسه دل منم پیدا شه، درستنه تنها اومدم، ولی فکرشو که می‌کنم می‌بینم چقدر سایه روی دوشم سنگینی می‌کنه، (هراستاک به هر سو با فلاش) سایه نزول خوری، سایه دوز و کلک، سایه چشم بد به ناموس مردم داشتن، سایه نفرین‌های مردم، شاید سایه نگاه بچه‌هایی که تو در آوردن اشکاش کارای منم دخیل بوده، (فریاد می‌کشد) آقا می‌ترسم، به خدا می‌ترسم. (نور عادی می‌شود)

لحظه درنگ و بعد) (ترسیده و در خود) حالا اینجا از خدا می‌ترسم، روزی صد بار به خودم میگم خدا بخشاینده بخشایشگره. هزار بار این و اون به من گفتن و میگن، اما (می‌لرزد) وقتی با خودم فکر می‌کنم که بخشیدن هم حدی و اندازه‌های داره، ترسم دو برابر می‌شه، آقا، (گریان) جون جوادتون، نه، نه، میدونم ناراحت می‌شین، اصلن قسم دادن و قسم خوردن نداریم، وقتی دستم رویه، چه معنی داره. (شرم‌زده نفس‌زنان و شیره) آقا دارم میام که شفاعت ما رو پیش خدا کنی، آخه با چه چیزی؟ راست می‌گین: اون قدر پرونده من خراب و سیاهه که، اما خب ماجرای توبه و برگشت چیه که میگن و گفتن؟ (حق به جانب) آقاجون من گند زدم به گذشته‌ام، حالا می‌خوام که شما یه جوری درستش کنی، چه جوری شو نمی‌دونم، کلید اسرار دست شماست.

من یه گناهکار، اصلن قبول صد در صد، اما حالا تموم قد، شق و رق کامل گناهکار، اومدم اینجا که چی؟ شما با ما راه بیان، با خدا صحبت کنین بنده شو ببخشه، من یه عمر با خدا راه نیومدم حالا اونکه خالق دنیاس با ما راه بیاد، بندگی خدا که هیچ، نوکری شما رو می‌کنم.

(ایفت‌مند و پرهراس) آقا نتیجه کارام زده به ریشه جونم، قلبم، ریه‌ام، کلیه‌ام، اوره و چربی خونم، شدم یه بیمارستان متحرک، دردی که مثل خوره داره منو می‌خوره، بدتر از اون خوره روحم، هراس از اینکه چه جور یه تنهایی می‌تونیم بریم، اونم به جایی که نمی‌دونم کجاس؟ جالبه که نه می‌تونیم کاری انجام بدیم که جبران شه، نه هم می‌شه اینجا رو زمین موند، من اینو دیر فهمیدم همینه که منو می‌ترسونه.

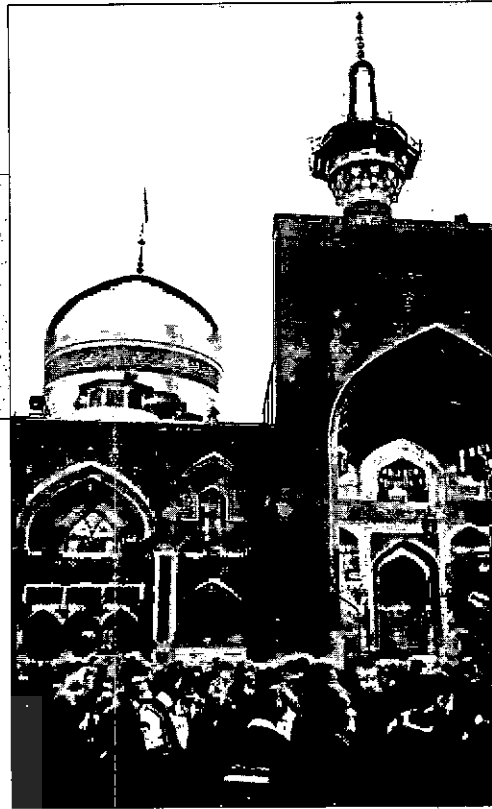
(به سوی تماشاکننده پریشان و درمانده چونان گدایان در لباس دارا) بعد یه عمری دویدن و قلدری کردن حالا ترسو شدم، نه از مرگ و مردن که از رفتن می‌ترسم، رفتن به ناکجا آباد، تنها یه جا برام مونده، (به سویی دست دراز می‌کند) آستان شما، دست من و ضریح حرم امن شما، کاری کن که خدا منو ببخشه، (گریان) میدونم دیره، ولی خدا بخشاینده بخشایشگره، امید من هم همینه، اگه شما شفاعت منو قبول کنین و پیش خدا واسطه بشین، السلام علیک یا... (نور با صدای زنگ‌ها و همه‌ها می‌رود)

[آپایان بازی دوم]

تروق، (رو به تماشاکننده) گذازه خشم فرو خفته بین د شکل مرکب آهنی سوارای بوق‌زن، (کنجکاوانه) آخر کار شما رم که مدینین، (آرام با کمک عصا برمی‌خیزد انگار از آن بالا می‌رود) دوده و ترمز و تصادف و بد و بیراه و جار و منجر (ایستاده) شمشیر و برنو ندرن، به عوض زبون درن خدا خدا، مو که، آقاجان خودت مدنی، خدایم بدنه، صد تا از ایسی گردونه‌ها ر به گردونه خردم ندادم، مو یک عمر راهوار پیمومد که شایسته و پایسته به فرجام برسم، چراغ مهر دل مار فروزان کن، مهربانی تانه بگردم که روشنای مهر شما، روشنگر سراجی دل آدمایی چون مویه (ایفت‌مند و مشتاق) آقاجان، از رشفتند مردم پرهیزم ده، مو که هیچ‌وقت کسی ر رشفتند نکرده، مار سزاوار رشفتند نکو، بچه‌هام رشفتند مکنن، به جان کی بگوم، دلم آمانس کرده، درم می‌یوم پیش شما که درمون دردای مو برین، مو که از قند و چربی و اینا سبر در نمی‌یرم، مو آرزوی یک زبون راستگو دشتیم درم، از دروغ پرهیز درم، گریز درم، آرزوی مو رفتن آرومه، کام دروغگو خشکیده باد، آقاجان، همو دستای نیکوکار ته د دستای مو بگذر، گاس مو دستای شمار با همه مهرش با شادامونی خچار بدم، همچی که دلم خنک بره، (در تمام مدت ادای جملات رؤیگونه حرکات را انجام می‌دهد) بدتم، که مندم، دست شما یه که مینه دست مور از تو تاریکی‌ها بیگیره و بی‌یره بیرون به مین نور، مو اصلن مندم که شما چشم به راه مو، اینجابین که، مو میام، دستامه بیگیری و گره از کار مو وا کنی (با صدای بلند) آی شمس‌الشموس بناب که نیروی ناپیدای تو ر، مو با ایی جسم لاجونم مفهمم، خودتم مدنی، آقایی کن، دردمه دوا کن.

(آرام انگار در رؤیایی عجیب گام می‌زند حرکت می‌کند، در خود و بی خود، مشتاق و عاشق) آدمم که دست گشاده کنی و مو ر به خانهات راه بدی، شادی به مو بدی، که به خانهم بریم، قبه ته بگردم، مو آدمم به خانهات، تو هم خنه دل مو ر بر کن، آقاجان، السلام علیک یا... (با صدای دف و زنبورک و هیاهوی مردم در حریم حرم نور می‌رود)

[آپایان بازی اول]



بازی سوم: پندار زبان دارِ ناگویا

در بازی نور، بدون هیچ صدایی، جوانی سی ساله و خوش لباس، با پرونده‌ای در دست وسط صحنه سر در گریبان نشسته، نور که عادی می‌شود، مرد ناگویا به آسمان سر می‌افرازد.

مرد ناگویا: من دارم میام که شاکی بشم، آقا یه عمره سوختم و دم نزدم، یه عمره وانهادم شدم، همیشه اسیر رفتار دلسوزانه این و اون بودم، آقا دیگه بسه، حالا دارم میام که شاکی بشم، از کی؟ از خدا! (با تندی برمی‌خیزد) چیه؟ (بی‌حوصله در خود) بالاخره یه جایی باید باشد که افرادی چون من بتونن از دست خدا شکایت کنن، مگه شما نزدیک‌تر به خدا نیستید؟ پس شما چه کاره‌اید؟ به ما که گفتن هستین، من از ته قلبم از شما متشکرم که عریضه بلندبالای منو به محضر الهی می‌رسونید، (با شادی عجیب) بهش بگین خداجون، یه جوون نه یه پدر تقریباً جوون، اومده در خونه من، از شما شکایت داره، میگه خالق من، رسم اینه، حکمت خلقت چیه؟ (در خود و شرمگین) آقاجون شاید شما بگین مگه تو با دیگران چه فرقی می‌کنی؟ آقا من به دیگران کار ندارم، اونا همه زبون دارن، من چی؟ (عصبی) من که نه گوش دارم نه قدرت حرف زدن، یه عمر تو گنگی به سر بردم، همیشه زبان اشاره جای زبان ده سیری که تو دهن من جا داده کار کرد داشته، آخه چرا؟ (فریاد و گریه در خود، درنگ و سکوت و کلوییدن خود) باور کن آقا همیشه مواظب کارهام بودم. اگه همین

طوری مثل خیلی‌ها، جلو خودمو نمی‌گرفتم که الان توسری خور هزار تا آدم بیخود و باخود بودم، نه پولداری بابام به دردم می‌خوره، نه فیس و افاده‌های مادرم، برادر و خواهرام که جای خودشونو دارن، زور میزنن تا کسی بشن، لطف می‌کنن سر به سر من نمیذارن. همیشه این حرف که: چه کنیم، لال دیگه، ناگویاست.

میگن از خیلی‌ها باهوش‌ترم، دست خدا درد نکنه، اما باهوش بی‌زبون چه معنی داره؟ آقا کجا دیدین که کسی هوش و حواسش درست باشه، نمره‌هاش و درس‌هاش و کارهایش و مدارکش همه خوب باشه، اما ناگویا باشه، نتونه حرف دلشو خوب بیان کنه؟ پدر بزرگم می‌گفت: خدا رو شکر کن پسر جون که چشم‌ها و تن و بدن سالم داری، هوش و حواست جمعه قبول، خدا رو شکر، (هیجان‌زده و دلخور) اما حالا دارم میام که حسابمو با خدا صاف کنم، چیه؟ به من نمیداد که این کاره باشم؟ شما که می‌دونین آقا، از ته دل حرف می‌زنم، یه عمر می‌خواستم اونچه که به زبانم میاد بیان کنم، نشده، اما حالا با دل حرف می‌زنم، پیش شما که حرف دلا رو می‌فهمین، برای شما که خوب می‌شنوین، به خدا بگین: یکی اومده اینجا که با دلش نه، از عمق وجودش حرف میزنه، چقدر اینجا خونه‌تون قشنگه. (حیرانی و رؤیایگونه) حریم حرمتونو دوست دارم، این همه آدم، این همه تحمل دارین که مردم از همه جای دنیا بیان و درداشونو فقط به شما بگن، پیش شما حرف میزنن تا سبک بشن، اما حرفای من یه چیز دیگه‌س، درد بی‌صداس، درمونش هم دست خداس.

(کمی سرک می‌کشد انکار با فردی مجهول صحبت می‌کند) میدونم که الان گوشتون به من، باور کنید آقا، از این همه اشاره کردن با دست و صورت خسته شدم، به خدا بگین گناه بزرگ‌ترامو از من برداره، زبونمو بهم بده که بتونم حرف بزنم، تنبیه بنده بیگناشو تموم کنه.

(سکوت، عصبانی، در خود می‌کاود و می‌چرخد و معترض) زجر می‌کشم، امروز بچه کوچیکم که هفت سالشه اومد جلوم، می‌خواست کلی پرسش از من بپرسه، اما بعد از یکی دو تا اشاره، خسته

شد و گذاشت رفت. گفت: باشه تا مامان بیاد ازش بپرسم، درد و سوز دلم اونجا بود که صد برابر شد، خدا که می‌بینه، می‌دونه، می‌فهمه، چرا زبونمو بهم نمیده؟ (با فریاد همه مدارک را اهدا می‌کند) این همه مدرک، همه‌شو بدین به خدا، شما بدین، مدرک می‌خوام چی کار؟ (گریه) گویایی مو بهم بده که بتونم راحت بگم، خداجون دوست دارم. پسرم دوست دارم، آقاجون دوست دارم، شما که می‌دونین، یه بار فقط یه بار به زخم بگم دوست دارم. (نفس‌زنان و عرق‌ریزان، سکوت و شرم) به خدا بگین، این چند روز باقی‌مانده عمرمو به من شیرین کنه. قول میدم آدم باشم، من این رو قبول دارم که تو این دوره زمنه هم می‌شه مثل حضرت آدم توبه کرد، واسه همینه که اومدم پیش شما، میام که به خدا بگین: یه نفر برای گناهای نکرده‌اش، اومده با زبون دلش توبه کنه، تا قدرت گویایی بهش بدی.

من هیچ گناهی مرتکب نشدم، زبون بی‌زبونی من تا امروز باعث شده که پاک بمونم، نه ستایش کسی رو گفتم نه گفته بدی داشتیم، نه به هزار مسئله مبتلا به سایرین، دچار شدم. می‌خوام راهمو برم، اما از امروز دیگه بی‌گفتار نه، با گفتار. (درنگ و ایفت‌مندی)

به خدا بگو، یه بنده اومده میگه: برای یه بار هم که شده، بذار لذت اینکه میگن: حرف با عمل باید یکی باشه رو بچشم، آخه بنده که به افریدگارش اعتراض نکنه به کی بکنه؟

(گام به جلو) خیلی‌ها برای بخشش گناه و درمان درد میان پیش شما، اما من اومدم که واسطه بشین، قدرت کلام به من داده بشه، اینکه دیگه کاری نداره، واسه خدایی که این دنیا رو معماری کرده، هیچ کاری نداره، (دلخور) شکایتیم از همینه، این همه قدرت خلقت، من بی‌زبون به کی بگم غیر شما و خدا، اومدم که بتونم حرف بزنم، پای در ورودی آستانه حرمت با صدای بلند داد بزنم: السلام علیک یا...

(با صدای هیاهوی زائرین و بازی نورها مرد ناگویا آرام می‌رود و نور هم می‌رود)

[پایان بازی سوم]

بازی چهارم: پندار مدیر مستأصل
با صدای ضربات دهل و دایره‌زنگی که به صورت ریتم لنگ نواخته می‌شود، نور بر صحنه گسترده می‌شود و مردی خوش‌پوش آرام‌آرام به صحنه گام می‌گذارد. ورود او صدای ضربات را قطع می‌کند. (مدیر آرام تا کنارهای از صحنه رو به تماشاکننده جلو می‌رود، ساعتش را می‌نگرد، نور بر چهره‌اش موضعی می‌شود. سایر نورها رفته) مدیر: یک هفته نمومه که کارگرا تو اعتصاب، تلاش کردم موافقت هیئت مدیره رو جلب کنم، حتی حاضرشون کردم بهشون اضافه دستمزد هم بدم، اما تقاضاهاشون بر طبق طبقه، منم کاری از دستم برنمیاد.

(نور عمومی می‌شود و مدیر به حرکت درمی‌آید) باور کنین آقا، حتی حوصله حرف زدن هم ندارم، گرچه اعتصاب یک دعوی جزئی به که گاهی منجر به پیروزی کارگرا می‌شه. گاهی هم حرف کارفرما پیش می‌افته، اما در هر حال یک مشکل وجود داره، اینکه دو طرف در صورت پیروزی دست از انتقام برنمی‌دارن، مدام نقشه‌های خیالی می‌کشن، مدام تردید، آقا جون، من چه کار کنم؟

(صدای زنگ پیام کوتاه موبایلش، نگاهی می‌کند و در همان حال حرف می‌زند)
من به مدیرم، چون کندم تا مدیر شدم، شما که می‌دونین، خدا که مشاهده، آقا تو بچگی حسرت به نوشابه خوردن به دلم موند، بابام نداشت که خرج کنه، کار کردم و درس خوندم تا به اینجا رسیدم. (صدای زنگ تماس موبایلش، بی‌حوصله می‌نگرد و پاسخ می‌دهد)

مدیر: بله، سلام علیکم و علیکم السلام، ببین می‌شه بعداً تماس بگیرم، الان دارم تو به جلسه، با کی‌ها؟ با امام رضا، خنده نداره که، (عصبی قطع می‌کند) بی‌شعور، (کمی درنگ و سکوت) حالا آقا جون افتادم سر چند راهی، کارگرا از خودن، منم فرزند کارگرم، اما حالا تو موقعیتی هستم که اونا باورشون نمی‌شه، منم که نمی‌تونم پتّه گذشته‌مو، واسه بری جماعت کارگر به آب بدم، (سرک می‌کشد، می‌پاید و آرام سخن می‌گوید) از به طرف بالایی‌ها، از به طرف خونواده‌ام، آقا جون به خدا بریدم.

پسرم میگه (فیکس می‌شود)
صدای پسر: کمتر از یازرو سوار شدن در شأن خانواده ما و شخصیت کاری شما نیست.
مدیر: (از فیکس درآمد) وقتی هم که بهش میگم بابا، من حتی به دوچرخه هم نداشتم که باهاش برم سر کار، میگه (فیکس می‌شود)

صدای پسر: پدرتون شما رو استعمار کرده، شما حق ندارین همون بلا رو سر من دربیارین، تازه اون دوره شاه وزوزک بود، شما به مدیر انقلابین، چیه رفتمین واسه چی؟ تلاش کردین واسه کی؟ حقتونه بابا.

مدیر: (از فیکس درآمد) آخ آقا جون، کاش مدیریت تو سرم می‌خورد، دردمو به کی بگم غیر از شما؟ سفارش که زیاد می‌شه کارگرا، حاضر به چند شیفت کار کردن نیستن، کارگر موقت و پاره‌وقت هم که میاریم، اعتراضشون بلند می‌شه که امنیت شغلی نداریم. روزنامه‌ها هم که این‌الوقت، دنبال تیترو روز، همه چی پهو، بیخود گنده می‌شه. (شرمگین و خواهشمند) هیئت مدیره تصمیم گرفته همه رو اخراج کنه، من برای خودم نیست که اومدم پیش شما، برای اون عده دست به دهن گنجشک‌روزی هم هست، (نور موضعی، سایر نورها رفته) اونا همیشه ترششون از گرسنگی و بیکاریه، همیشه سربراه و ساکتن، سکوتی که همیشه با ابهام ترس برای مدیران بالا و پایین توأمه، حالا اعتصاب هم کردن که بدتر از بدتر. (نور عمومی شده) (دلخور و ناراحت) کار که نکنن، دستمزد ندارن، از کجا بخورن، خودشون به کنار، خانواده‌شون چه می‌کنن؟ (صدای زنگ تماس موبایلش، عصبی آن را قطع می‌کند) وای چه روزگاری شد؟ اصلن اومدم پیش شما که دخیل بشم، پاسخ بشنوم، آقا مدیریت رو ادامه بدم، یا برای همیشه بیوسم این شغلو بذارم کنار، برم اون ور دنیا، خانواده هم خوشحال و راحت؟ (شرمگین) اما نه، خیلی از دوستانم میگن باید همین کارو انجام بدم، مدام تو گوشم می‌خونن: (فیکس)

صدای پج‌بچ‌ها درهم و با هم: هجرت کن، معطل نکن، قرآن هم همینو می‌گه، کم آوردی هجرت کن، توانشو که داری، برو بابا معطل نکن. (نور عمومی) مدیر از فیکس درآمد، (هراسان) مشکل چیز دیگه‌س آقا، من مسلمون از دیار ایمانی خودم هجرت کنم کجا برم؟ بین به دنیایی که ده سال طول می‌کشه به فرهنگشون عادت کنم، زبان که جای خودشو داره، ساعت لاطاللات هم که به درد من نمی‌خوره، نصف اونچه که میگن راحتی که من اینجا دارم، ماهواره، اینترنت، ویلا، امکانات مالی، با این همه آرامش ندارم، با خودم نمی‌تونم کنار بیام، باور کنین دارم دیوونه می‌شم آقا، به سرگردون که شب‌ها با ده تا قرص مختلف چهار ساعت خواب داره، سر مسئله هیچی و نمی‌دونم چی. (آرام‌تر و پرهراس) آقا آگاه بگم نمی‌خوام خدمت

کنم، به جورایی به خون‌های ریخته‌شده پای این انقلاب هم خیانت کردم. پس من چی کار کنم، بالایی‌ها به چیز می‌خوان، پایینی‌ها به چیز دیگه (نور موضعی، فیکس)

صداهای مختلف: این بخشنامه محرمانه‌س، تعدیل باید انجام بشه، محرمانه اومده سخت بگیرین، بر طبق این بخشنامه روابط صمیمی نداشته باشین. به کارگرا رو ندین. سرعت وام رو کم کنین، آقای مدیر هوای کارگرا رو ندارن، آقا این طرح تعدیل یعنی چی، آقای مدیر چرا با ما سرسنگینی؟ (نور عمومی می‌شود) (مدیر ناراحت و عصبی)، بعد تو سخنرانی‌ها این رو و اون رو مدام نصیحت که: با کارگر این جور باشین، مدیر باید اونجور باشه، آقا دیوونه شدم به خدا، آخه کجای دنیا این قدر دوگانگی در مدیریت کلان وجود داره؟

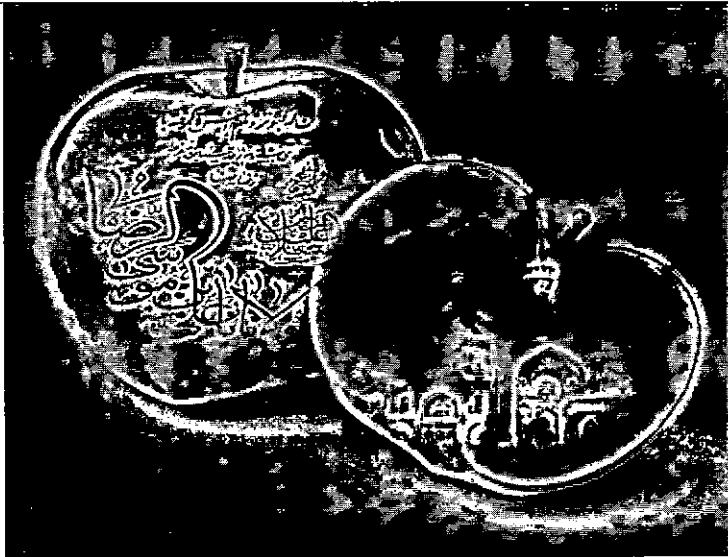
(بغض در گلو) آقا دارم دق می‌کنم، همه میان اینجا که با شما درداشون شفا پیدا کنه، خیلی‌ها پول می‌خوان، خیلی‌ها تو عاشقی گیر کردن، اما درد من به چیز دیگه‌س، کلنجار با خودمه، دردی که نمی‌دونم کجا بگم، آگه به دریا بگم بخار می‌شه، به جنگل بگم آتیش می‌گیره، دستمون هم که به اون بالا بالایی‌ها نمی‌رسه که راحت حرفمونو بگیم، تنها راه، درد دل با شماس، هیچی نباشه عقده‌هام و می‌شه، می‌تر که سرطان نمی‌شه، من از بچگی باور دارم که شما به حرفای ما گوش میدین، اما این بار می‌خوام گوش تنها نباشین، بلکه منو راهنمایی کنین، واسه اینکه به اومدم پیش شما، اومدم اینجا پای آستانه‌تون.

(صدای زنگ پیام کوتاه موبایلش، توجه مرد، صدای زنگ تماس موبایلش.

او موبایل را خاموش می‌کند در جیب می‌گذارد و پیروزمندانه جلو می‌آید)
مدیر: آقا جون تماس این و اون برام اصلن مهم نیست، مهم اینه که شما با من تماس بگیرین، من یقین دارم این کارو می‌کنین، اومدم بشینم و آن قدر اشک بریزم تا جواب منو بدین، می‌دونم که می‌تونین، کاری نیست که گره و مشکل داشته باشه و به دست شما وانسه، هر چی نباشه شما گره‌گشای کاراید، خدا هم که بخیل نیست، بنده‌هاشو دوست داره، ببینین من به مدیرم، اما اومدم دم این درگاه به گدایی، کمکم کن آقا جون، هم به من هم به کارگرم و خونواده‌هاشون، همه عرض سلام دارن، همه می‌خواستن اینجا باشن تا به شما بگن: السلام علیک یا...

(با صدای طبل و دایره‌زنگی‌ها نور می‌رود)
[پایان بازی چهارم]

بازی پنجم: پندار دلدادۀ جوان
رقص نورها با صدای
سینه‌زنی‌های عجیب و غریب
مُد روز و مهمهمه‌های پای حرم و
صدای موسیقی‌های بی‌هویت که
ریتم دو چهارم پر هیجان دارند
در صحنه آغاز می‌شود، جوانی
در لباس تین جین پاره پوره،
پوتین‌های عجیب و غریب به پا
و کلاهی که برعکس نهاده، وسط
صحنه چمباتمه زده است و سر
در گریبان است، نور که عادی
می‌شود او آرام به حرف درمی‌آید.
جوان: ببین آقا جون، دارم میام
سراغت کارت دارم، با حس کامل
دارم میام، شدیداً هم حاجتمدارم،
درسته که درس نخوندم و به
جوورایی مادون راهنمایی شدم. اما



هَنک کردم آقا، دختره رو
هم که یا مفت نخواستم،
باباش درسته، مامانشه که
واسمون کلاس گذاشته و
دایم ایشیکل تراشی می‌کنه،
(آرام برمی‌خیزد) خودت که
اطلی آقا، خدمت شوما جای
غیبت و دروغ و کلک نیست،
ننه‌هه غیبتش نباشه - چون
شما می‌دونین می‌گم - مدام
اف بی‌ای بازی درمیاره،
(عصبی و آتشی) من بدبخت،
یخمک، اف‌جی اس با ستاره،
(شرمگین) خلاصه آقا جون،
از دست کارای ننه‌هه، خیلی
شاک‌ی‌یم، (ناراحت) هر
بامبولی هم زدم، دنده‌اش
جانمی‌خوره، (به سوی

تماشاکننده، پر خاشگر) بعد به سال نامزدی، کلی
دو ذره کردن ما، حالا صاف گذاشته وسط دو گولۀ
ما که چی؟ (ادای مادرزن را درمی‌آورد) تو راست
کار ما نیستی، کلاست پایینه، دخترمونو به کسی
می‌دیم که حداقل، به رنو تحصیل کرده زیر پاش
باشه، (شیشکی می‌بندد) ذغال فروش! (انگار خراب
کرده) بیخشید آقا، منظورم دختره نیست‌ها،
استغفرالله (دستپاچه شده) خلاصه بدجووری زیر
یه خم ما رو گرفته، (عصبی شده) آه، گند بزنه
منو که این همه دنبال چت رفتیم، به روز دنبال
زیارت‌نومه‌خونی رفتیم. در هر حال آقا شما حرف
منو می‌فهمی، مگه نه؟ (سکوت و درنگ)

(بغض در گلو) من که تو زندگیم حتی به به
ژی‌امو هم دستم نخورده، حالا باس چی کار
کنم، سر کارم گذاشتن، سلفیدنم، حلالم میخوان
سوسکم کنن، خلاصه دارم ضایع می‌شم، خدا
هم که ضایعات جمع کن نیست، چی می‌گن؟
آدم ساخته انسان می‌خواد، انسان ساخته آدم
می‌خواد و از این حرفا، مگه نه؟

حالا آقا جون، حضرت، نو کرتم، اومدم و شما رو
صمیمی گرفتم که چی، درسته ما آدم نشدیم اما
بنده خدا که هستیم، اومدم که نذارین به ماضد حال
بزنن و ضربه‌مون کنن، پیر عاشقی و لادو ترکوندن
بسوزه که ما رو جلو امامون هم خراباتی کرده،
(خواهشمند و گریان) چمنتیم، شل و شولتیم،
خیلی نمی‌خوام باهاتون کل کل کنم، اومدم که
هم کم‌پهنایی مو ببخشین، هم زندگی مونو راس و
ریس کنی، هم از این گیر و گرفت دربیایم و دست
در دست دختره بیایم پابوست و دو تایی به عشق
آقاییت با لب خندون همین که الان می‌خوام بگمو،
با هم بگیم که: السلام علیک یا...

(با صدای هیاهوها و مهمهمه‌ها و موسیقی دو
چهارم پرهیجان نور می‌رود)

[پایان بازی پنجم]

اینکه با دلم دارم میام پیشت، ارزش دلم بیشتره
یا زیارت‌نومه؟ آقا جون (عصبی) حضرت، نو کرتم،
به مولا دوستت دارم خودت هم خوب میدونی،
(دستپاچه انگار خراب کرده و می‌خواهد درست
کند) اینم آگاهم که میدونی همون قدر که شما
رو دوست دارم، این دخترم دوست دارم (شرمگین
و دودل) حالا کم و زیادشو می‌زون نکردم که کدوم
خونه آخرش پرتره، (می‌خواهد جو را عوض کند)
در هر حال، چون می‌دونم که خیلی اسمی هستین
و ایشکل همه رو برطرف می‌کنین، اومدم خدمتتون
که اند آقایی تونو بهم نشون بدین. یعنی ما قابلیت
نداریم؟ به جفت کاکلی سفید شامی، ده کیلو
هم گندم روش نذر حرمت، (می‌نشینند و سرک
می‌کشند و آرام سخن می‌گویند) من به این همه
آدمی که تو حیاط خونه شما راه میرن کاری ندارم،
(دلخور و آرام‌تر و در خود) گرچه که به عقیده من
خیلی شون امت ویزوینن، به عده‌شون هم از بس
یه عمر این و اونو گرفتن، حالا اومدن به شما گیر
دادن، گول‌مالی می‌کنن که از گیر و گرفت در بیان،
(جسورتر و فهیمانه) شما خداییش پردلی‌ها، این
همه آدم بیست و چهار ساعته حرف می‌زنن، شما
همه رو با معرفت گوش میدی و خیلی وقتم آقایی
خودتو ثابت می‌کنی، حالا به آقایی هم در حق ما
می‌خوام بکنی، گرچه تو امامت هشتمی، اما کارت
بیسته، خیلی درستی، (خودمانی می‌شود) شما که
می‌دونین ما واسه هم لادو ترکوندیم، عشقمون هم
لمشت نیست، مشت، مانی من کم درک، درست،
با درآمد کمی که دارم شکر خدا آویزون کسی
نیستم، (جلوتر می‌آید و خواهشمندتر می‌نماید)
می‌دونم و یقین دارم که این کاره‌ای، یعنی پرسونی،
ما رو هم به هم برسون، اوچیکتم، اند مرامی به
خدا، آقا جون من، حرفامو جدی بگیر، هیزم پرت
نمی‌کنم، (می‌نشینند، گریه می‌کند، با کلاهش بازی
می‌کند، مثل یک بچه بهانه‌گیر عصبی) تمام‌قد

سر کارم، نه از اون سر کاری‌ها، (برمی‌خیزد و خود را
تکان می‌دهد و در همان حال) الان هم که، درسته
که همچی بفهمی نفهمی چپر جلاقم، اما این روزگار
پفکی، چیق عشقمونو دودی کرده (می‌آید جلوتر)
حقیقت مطلب، خودت که می‌دونی آقا، خیلی وقته
تو کوک این دختره‌ام که می‌شناسیش، اسمشم
که چی؟ میدونی خب، آخه از بچگی به ما حالی
کردن که به جوورایی شما آمار همه رو دارین، پس
دیگه روده‌درازی لازم نداره، مخلص کلوم، ماجرا از
یه چت ساده شروع شد، اما حالا بی‌اندازه ماجرامون
جالیناک شده، (صدای زنگ تماس موبایلش)
اینه‌اش، خودشه، با اجازه، چطور، خوب، اومدم
سمتای مشهد و حرم و این حرفا، آره، جات خالیه،
ناری بازی چیه بابا، حال داری، شما تو چشاتون
سگ بستین، اونام همچی پاچه دل ما رو گرفته که
جرئت در رفتن نداریم، بدجووری ما رو خفت کردی،
آره، بذار کارم با آقا تموم شه، میام، خیلی دارم، بابا
بذار با این ریزه دین و ایمون یه کم با آقا مون صفا
کنیم، مسیج پسیج نفرستی، چت هم بی‌چت، فعلاً
خاموش تا بعد (موبایلش را خاموش می‌کند) دیدین
آقا، خودش بود، یه هفته‌اس واسه خاطر ما تو حبس
مادرشه، نمیدارن ما همدیگه رو ببینیم، (کمی عصبی
و متعزز)

اول از همه یه چیزو می‌خوام روشن کنم، من، تو
این چند سالة عمرم، از همه شنیدم که باید با شما
اتو کشیده حرف زد، اما آقا جون چه کنم یاد نگرفتم،
بگو یه اسپیلون عربی، بیلزم، اما اینم می‌دونم که
راسته کار ما، می‌خوره به دم آستانه شما، راستی‌اش
زیارت‌نومه‌خون نیستم، اما زیارت کردن بدم، شما
ضامن آهوویی و الان من به اسبم، گیج و مشنگ،
اوضاع خیلی افتضی دارم که نگو و نپرس، از ادبی
شدن هم بدم می‌آد، اصلن آقا جون مگه هر کی پیش
شما میاد باس اند عربی و زیارت‌نومه‌خونی و جانماز
آب کشیدن باشه، من این حرفا حالیم نیس، واسه

بازی ششم: پندار سارق نادم
با صدای زنگوله‌ها و زنگ‌ها نور بر صحنه گسترده می‌شود، مردی با کلاه کپ کُنی رنگ و رو رفته، شلوار جین بر تن، کفش‌های ورنی به پا، آهسته و آرام به صحنه پا می‌گذارد، جلو می‌آید و متین و منطقی با تماشاکننده وارد گفت‌وگو می‌شود:

سارق: شما از زندگی ما خبر دارید؟ من عمراً تو اتاق‌های بزرگ بلاشهر و میون شهر بازی کردم، بابام هم اینکاره بود، خدا بیامرزش اون بود که به جای دست ما رو گرفتن و به مدرسه بردن، قفل وا کردن و از دیوار بالا رفتن و استفادهٔ بهینه از انگشتامو بهم یاد داد، به قول ننهام، دست به دیوار به دنیا اومدم. (ناگهان به هم می‌ریزد، می‌آشوبد) اما دیگه دوست ندارم کنج بیغوله‌ها جا بگیرم. به عمر از این هُلدونی به اون هُلَفدونی، بابا دیگه بریدم، کفم بریده جون شما، به خدا، آقا جون نه از انقلاب چیزی حالیمه، نه از اسلام، اما شما و امام حسین و حضرت علی و حضرت عباسو خوب می‌شناسم، پیغمبرم که قربونش برم همه رو آدم کرد آلا ما (دلخور از خود، مکث)

قربونت، تو که میدونی، یعنی این طوری به ما گفتن مام قبول کردیم، دیگه نمی‌خوام برم تو زمین بازی، کدوم بازی؟

(دزد می‌شود) بازی قایم کردنک، مردم اجناس و اموال و غیره‌شونو قایم می‌کنن، مام می‌ریم پیدا می‌کنیم و مصرف می‌کنیم (شهرمنده و به خود آمده) یعنی می‌رفتیم.

اما آقا قضیه حالا طور دیگه‌ای واسه ما رقم خورده، به عمر ما اموال مردمو زدیم و بردیم، تازگی‌ها یه مامانم اینا از راه نرسیده دل ما رو زده و برده، درسته من آدم خوش‌نام نیستم (حق به جانب) ولی خونوادهاش رضایت دادن، (متفکر) منم از همین تو حیرتم، اگه کار خدا نبوده، پس کار کی بوده؟ حالا آقا جون اومدم اینجا بیرسم که: آیا کسی خواسته ما رو سر کار بذاره؟ همین جوری شم که شما می‌دونین ما سر کاریم (متفکر) اما گمون ندارم، (در خود و با خود) پدر دختره خودش به من گفت: اگه کار داشته باشم و سر به راه باشم دخترشو به من میده، (مکث) آره آقا جون، حالا دو به شک شدم، دلم عینیهون رادیات پراید جوش آورده، همش احساسی می‌شم، این احساسه تو وجودم درست شکل سماور تقی قهوه‌چی، مدام قُل قُل میزنه. به قُل میگه خوددار باش، نبادا خودتو لو بدی، به قُل میگه: باس برم به دختره

بگم، درسته که باباش از من به چیزایی می‌دونه، اما دختره حیفه. (عصبی) قُل بعدی میگه: برو بگو که حضرات، خانوم محترم، ما رو که می‌بینی، به عقبه هم داریم، اونم به جادهٔ خاکی چال و چول (مکث، آرام و باهراس) اما آقا، ترسم از همین عقبه‌اس که دارم، شوما که دانشمندی، از خدا پنهوم نیست، شوما که ما رو از خود باس بدونی، مگه نه؟ قبولمون هم نداری نقلی نیست ما که قبولت داریم آقا، شوما که میدونی به دوره تموم به قدر یکی دو سال، نه نه نه دو سه سال، آهه نه بابا چهار پنج سال، آره پنج ساله و پِلقی با الکلیات و آبکی جات عقد اخوت بسته بودیم. (افسوس بر گذشته دارد) خودمونیم آقا، واسه به پنج سیری یا چار لیتری کار درست، دم چه خرسن بک‌هایی رو که ندیدیم، همه روزگار شون زرشک آینده‌شون آب زرشک، مام که بوتونمون اشکل آرماتوری داشت، تا اینکه یکی از بر و بیج اهل بند، تو آخرین پا گرفت ما، عقد ما رو با آبکی جات باطل کرد و ما رو با شوما آشنا کرد، مام ندید، شرافتاً گذاشتیم کنار (مکث در خود و اطراف می‌کاود) چه کنم آقا، دوره و زمونه با ما راه نمیداد، سواد ما که زیر ابتدایی شد، ادبیات ارتباطات هم که نداریم، همه چیم از اول صفر، (کلافه شده) زود جوش میارم، عین هاپو پاچه‌گیر شدم، دست خودم نیست، واسه اینکه بالادست خودم عمراً دستی ندیدم (دست‌هایش را به جلو کشیده و برانداز می‌کند) آقا نیگا کن (با صدایی بلند، شرارت در وجودش لحظه‌ای پا می‌گیرد) این دستا رو هیچکی نداره، هم متخصص دیواره، هم کلید همهٔ قفل‌های بسته، (شیطان درونش سر برداشته) دست بندازم به قفل‌های ضریحتون همه رو سه سوته باز می‌کنم، جیب‌های قفل زدهٔ آدمای پشت ضریح که عین آب خوردنه، به دست عین دستا میدونی، چند میلیون که هیچ چند میلیارد می‌ارزه؟ (به دست‌هایش با اشتیاق می‌نگرد، اما پس از لحظاتی با لرز و ترس دست‌هایش را پایین می‌آورد) اما آقا گند بزنه‌شون که این همه از دیوارها بالا رفت، اما به بار به سمت خدا بالا نرفت چون نمی‌دونستم، کسی به من نگفته بود که دست خدا بالاترین دست‌هاست، (دست‌هایش را قایم می‌کند و با ترس) آقا میگن شناس آوردم که نخوردم به دوره دست و انگشت بریدن‌ها، میگن خدا این دستا رو می‌سوزونه، درسته؟ (مکث)

(با ایقت‌مندی) آقا حالا دیگه درمونده شدم، به خودم یه پس‌گردنی زدم و گفتم: تعظیم

کن، این همه از عمرت زپرشک، کی می‌خوای آدم شی (بغض در گلو) من اسب، من گاکول فرنگی انقده از دنیا پرت بودم که وقتی دختره ازم پرسید: اهل کجایی؟ بی‌اختیار بهش گفتم: رو دیوارای شهر، شناس آوردم، فکر کرد شوخی می‌کنم کلی خنده‌ناک شد، (خسته و درمانده) آقا به خدا توبه می‌کنم، از خودم خسته شدم. خاطرخواهی کارمو به اینجا کشونده، ندانم، عشقه که عشق آورده، عشق است، حاله، والا من کجا و در خونهٔ شما، یا بهتر در خونهٔ خدا کجا. آقا جون، به طورایی شدم، برکت شما و عشق و خدا و دختره و هر چی، عقبهام رو چی کار کنم؟ به عمری منکر واضحات بودم، به عمری به نقشه و به رمزگشایی و پول جیرینگی ناقص، تموم آرزوهای منو برآورده می‌کرد، فکر که می‌کنم مدام حبس به حبس شدم، بندی نمونه که رو دیواراش یادگاری نوشته باشم، همه این جور موقع‌ها میگن دست خودم نبوده، اما حضرت، من هر چی کشیدم از این دستا بوده و بی‌عقلی خودم، این همه از دیوارها بالا رفتم به عشقی پایین پریدن و غلتیدن تو پول، اما حالا رو زمین وایستادم به عشق پریدن، (با تضرع) اومدم اینجا که پرامو باز کنین، نه به عشق عشق، بلکه به اسم خدا، (در خود می‌پیچد چونان مار زخمی) آخ خدا جون چی کار کنم که منو قبول کنی؟ (تضرع‌کننده) جون آقا قفل بخت ما رو وا کن، کلیددار اصلی خودتی، منم قبولت دارم، آقا دانم که شما ضامن غربیانی، چه عیب داره به بار هم که شده ضامن من دله‌دزد گداگرسته بشی؟ از آقایبتون کم نمی‌شه، بزرگی تونو می‌رسونین، آقا جون (با شادی) به خدا بگین به بنده‌ای اومده اینجا پشت درای حرم من، که تو عمرش پشت هیچ دری نمونه، عیبش اینه که نادونی کرده و به عمر زده به کاهدون و حالیش نبوده، به عمری قایم کرده‌های مردمو پیدا می‌کرده، حالا شما قایم کردهٔ اینو پیدا کنین. حالا اومده که بیخشیش، دیگه همین. (با شادی به جلو می‌آید) راهو شما پیش پام بذار، کمکم کن آقا، نمک‌گیرمون کن که بریم سر اصل مطلب، خیلی باحالی آقا، چه دم دستگاهی دارین، هوای ما رو داشته باشین، نو کرتیم، السلام علیک یا... (با صدای موسیقی و ترانهٔ پایانی نور می‌رود پرده بسته می‌شود)

[پایان بازی ششم و نمایش]
طبقه - مشهد - بهار ۱۳۸۶